

آخر کار در برهان پور ^{الکلی} صدی و ستم و ماته و الف در فانی را گذاشته
 در بلده روضه حوالی اوزنگ آباد پائین تر از شریف حضرت برهان الدین
 غریب قدس سره آسوده گشت و او را دیوانی است لطیف که در آن
 شاکر تخلص دارد و گویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت
 از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرو با خود حسن یاد آینه را | آفتاب تانہ بر روی نگار آینه را
 سوخت تا داغ محبت دل دیوانه ما | شمع کردید بگرد سر پروانه ما

میکنم روی طلب هر جا که میخوانی مرا
 ماییم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
 در طلب بیدست و پایم هستی ای درودل
 تا بر دسیلاب اشک انجا باسانی مرا

شرکان سرمد دار تو چون تیغ بر کشد | گرسر رود بلند نکرد صدای ما
 هر که باید نظر از صحبت وارسته دلان | بر نشاند بسره در جهان دامن را

تصمیم سر و خرامانش چمن پرداز شد
 هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفت آریخت
 اندکی یارب بر پیش چاره عالم کند
 آنکه از تیغ تغافل خون من بس آریخت

هر کس جز زاندازنگا پیش پید است
 آنکه بیگانه محبت نیست
 دل ازین بین نگیرد رنگ
 اگر نفع کسانخواهی ز فکر خویش فارغ شو
 کی بخون دل مارنگ کند دست هوس
 چیت بزوش زبان ندارد
 در پای تومی طپد شهیدت
 چند در محراب عشق تو کند ضبط خروش
 بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
 سباش بیخبر از آه سینه عشاق
 از رنگ تو ان یافت که در سینه چه دوا
 از حال دل گشته دیگر چه توان گفت
 بویسته نگر دو زگره بستن عنبر
 از کوشش پیوده میرسد ز شاگرد

ناز خوبان بزبان مژه گو یا باشد
 شکوه از دست آشنا چکند
 کف آئینه را حنا چکند
 بکار کس نیاید مگر با خود کارها دارد
 آنکه سر پنجه بتاراج حنا نکشاید
 آئینه لب فغان ندارد
 هر چند چو سایه جان ندارد
 دل شوریده پسندیت که بستن دارد
 بخواب نیز صدائی بگوشش می آید
 شرار محراب گل فروشش می آید
 درد دل من حاجت تقریر ندارد
 خوابی است فراموش که تعبیر ندارد
 سودا زده را فایده زنجیر ندارد
 عمریت که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد

آه این کمان خدنگ مراد و رمی برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلوی نیارد | نمی دانم که امین آتشین رخساری آید

ندارم تاب نجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفت امروز

تماشای جمال یار و بدین آرزو دارم

چو اشک خود بکوی او دو بدین آرزو دارم

عرق بر چهره خوبان عجب کیفیتی دارد

گل هستاب را در صبح چسیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سر مدد عالین است | خاک بچشم من اگر منت تو نیاکشم

قطره بودم و دریا شدیم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدیم

پس از عمری و چارم شد ولی از جوش استغنا

نه سوی من نگاهی کرد ولی حرفی شنید از من

قدم نهیده نه تا چند بی پروا خدایا میها

برایت حلقه دوام است چشم انتظار من

سخت و دشوار است تاثیر سخن در غافلان | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب بید برون

دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میانی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش نبیند عبا را مبادا مان کسی

دقیقه سخن گستر جمع فضائل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر

افضالی جو پوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد کبیری پرداخته

و در خورد و سالی بجلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبہ کمال و تکمیل حاصل ساختہ تیراہ دروش اسلاف ثبات قدم و زریں
 و در آغاز مشابہت ۱۱۶۳ زثلث و ستین و ماتہ و الف گل و جودش
 بیا وقتا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاید از خلوت نشینی فکر صید عام کرد چون نگیں در حلقہ خود را از برای نام کرد
 لب گزیده اغیار را چه بوسہ زخم | عیقن کنده نام دیگر چه کار آید
 نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
 جنگ متخلص بافتاب کہ شجاعت دست گرفت تیغ صوت او
 و سخاوت ترمیت یافتہ کف ہمت اوست در تہیت احکام
 شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت و برگاہ کاف
 انام و انجام مراد خاص و عام علی الدولہ نظم نظر عالم پروری گماشت ہنگام
 جلوه پیرانی ہر دم گوش مستعان را بلالی حسن تقریر و کلام فصیح زیب
 وزینت تازہ می بخشید و بروقت صف آرائی رزم از تہور خلقی و شجاعت
 جلی عرصہ کارزار را بر اعدائنگ میگروانید و در میدان شہر و سخن ہم از طبع
 لطیف و ذہن معینف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن پتبع میزرا
 صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخت القصد چون نواب آصف
 جاہ و بر پانپور متوجہ عالم بقاشد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
 گردید و محبوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام بر شکال ہمانجا باہتمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دہلی بنا بر انتظام امور مملکت شوق طلب نوشت
 نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امثال حکم با فواج گران و
 توپخانه نمایان تا در میای نرید خود را برسم بیخار رسانید در این اثنا بعد و شوق
 دیگر ناسخ عزیمت حضور در سین بسپیل تو اتر اخبار سرکشی پدایت محی الدین
 خان دختر تازده نواب آصف چاه که حکومت رای پور و غیره مامور بود مراجعت
 به اورنگ آباد کرده چندی در آنجا گذراند درین مهلت حسین دوست خان مر
 کرده بای قوم نایب پدایت محی الدین خان در ساخته و تجریس گرفتند ارکات
 پرداخت با جمعی غیر از کلاه پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدوله نور الدین
 خان پهادر شہامت جنگ کویاوی که از عهد نواب آصف چاه ناظم
 ارکات بود بشان زوم شعبان ۱۱۶۲ سنه تین و ستین و مائة و الف بعیت
 عمومی ریختہ با شتعال نائره قاتل پرداخت سراج الدوله بعد شش و
 کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتب علیای شہادت
 فایز گردید نواب نظام الدوله بر قور ظہور این واقعہ در صدد فرامی افواج
 اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب گشته با ہفتاد ہزار
 سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیادہ بہ تہیہ تنبیہ باغبان و نادیب
 سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندہ ہلہیری پاشند کوب رسیدہ
 صف آرائی میدان جنگ دستیز گردید و تا سہ پاس نایرہ حرب و حرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان بهمت بلند داد تهور و دلیلی
 میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را نه بهت پیودند و بهایت محی الدین
 خان زنده اسیر شد و با وجودیکه سرنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
 و فراسیسان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی بهلوتی نه
 کردند نواب قلع ریش فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمداغت
 آن گروه بدکیش تعیین نمود و خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
 زخمی بشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسی
 در آمد نواب بفرط غیرت و جوش جیلت از اشتداد برشکال نیندیشیده خود
 در پی تبینه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شصده باز در
 هر زمان نقشی تازه می بندد سرداران افغانه کرناک که همراه رکاب بودند
 با وصف عنایات شاطره پاس نکواری با تکلیف نداشته و حفظ مراعات پرورش
 و پروا نخت خداوند نعمت یکفتم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
 فراسیسان با اتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را با خود
 یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشانرا که بجوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند
 باراده شیخون طلبیدند آنها شب هفتم محرم ۱۱۶۴ از ربع و ستین و ماته و الف
 از شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هر چند بعضی دولت خوابان خیر
 اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسایند افغانه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با تملیک بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
 عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افغانه راند تا با اتفاق آنها
 فراسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان غنچه
 افغانه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست برگذاشت و از آنسو آداب
 ملازمان بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیاں اینک شاید مرانشانخته اند
 اندکی نمود در عاری بلند کرد و در میان فرصت همت خان شخصی دیگر که در خواهی
 بود دفعتاً تفنگها سردادند و پرتو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کابا تمام
 انجامید افغانه سر نواب را بریده بچوک نیره کردند و سلوکیکه امت
 در ماه محرم با نام امام سید الشهدا علیه السلام بعمل آوردند از ملازمین نواب
 با نواب بمنصبه ظهور رسید مردم شکر آخر روز سر را با تن مخلوق کرده نابوت
 را روانه اوزنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
 الدین غریب قدس سره پیملوی قصبه نواب آصف جان زیر خاک سپردند
 میر آزاد بانگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی المبدیه گفت
 نواب عدل رستر عالی جناب رفت | فرصت نداد تیغ حواش شتاب رفت
 در هفتاد و نهم ز ماه محرم شهید شد | تا سبب گفت نوبه گوی آفتاب رفت
 این پسند جو ابر پاره از خزینہ طبع شریف اوست
 که خضر کرد و در ذاسکندراب خویش نظر خط نواب بقامیده مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست
که شبم آینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیر است می باید عصا دست ما در گردن مینا خوش است
فرمان بوسه گر چپ ز غلغله گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزو است
می کند فکر در علاج دلم ز گس یار گر چه بیمار است
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحه آینه دل در خور زنگار نیست

مکن بدتر ز میل موسم پیری که وقت کار همان موسم جوانی بود
این همه تعجیل با در کشتن عاشق چه را
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ای شوخ جوانی نمکن تپه نگه را
هن ناوک بیداد بکار بگری کن

مجموعه خوش افکاری علا آثار سخاری که آثار لیاقت

که همیشه پیدا و الوار فصاحت از طبع عیش هویدا بود در خدمت شاه
عبدالعزیز خان تقرنی داشت پادشاه اورا برای نظم ملکی فرستاد و را آنجا
باز عشق اسیر و ام محبت دختر می گردید و اورا جبراً بطرف خود کشید و خوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده منی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهند بر خورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از دست

در خار هوس روی تو گل آب خورد

غنچه از رشک لب لعل تو خواب خورد

گرم ساز هنگامه سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان

آرزو اکبر باوی که از جانب پدرا اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده

نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره است و از طرف مادر بتش پشاه

محمد غوث گوالیری شطاری روح القدس میرسد سر آمد سخنوران است و

شغل نظم گستران تحصیل علوم سہمی و کتب متداوله درسی با استعداد تمام

نمود و در سخن پردازگی بفضاحت و بلاغت پختہ گو و شیرین کلام بود و در

جمیع علوم و فنون علم کیتائی میافراشت و در محافی و بیان ولغت و

اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت

محمد فرخ سیر محمد متی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بپشاهان

جهان آباد رسیدند رام تخلص کہ باوی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از

سرکار پادشاهی دہلی بدست یافت نہایت عزت و اعتبار خوش

گذرانید از آنجا کہ با سالار جنگ خلی ریلو داشتہ صحبت برار بود بختبہ

وی باود پشانت و بوساطتش نواب شجاع الدولہ بہادر بر نحوہ مقرر

سپرد روپیہ مشاہرہ سرفزری یافت چونکہ پیمانہ عمرش پیریز شدہ بود

در سینه تسبیح و تسبیح دماوند و الف در بلده لکنه جام و فات کشید تا بوش
را چندی به آنجا امانت گذاشته بشا جهان آباد رسانیدند از کلام پادشاهت
نظام اوست

نمانده چو خنایم هیچ اختیار مرا سپردسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست تو به دیگر کار ما خنده دارد موج می دایم باستفخار ما
پاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی برای جور تو پرورد روزگار مرا
گذاز منت دلم و نفس آزاد مرا بال و پر بسته دد بهر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا چون شب در روز فلک زیر دگر کرد مرا

گر و باد کی به بیابان همچون چون من نیست

که هوای قهر تو خاک لبر کرد مرا

بردم ای شمع بزرگ دگرش می نوی پر پروانه گشته جلوه طاووس این جا
زین سخت دلان گریه تنگ است دل خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیا ز ما میرسد آفت ز نفس خویشتن همچو آن کر میک ضایع میکند شمشینه را
گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا در کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بپه سره بر نور خود نقاب

نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شوم زدم بجوی تیغش بود که زخم بر تن ما ای نمک سود است

آب آئینت کسی را نکند تو دامن
 مشربی پاک تر از مشرب حبی رانی نیست
 چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
 هندوی زلف ترا تشقه به پیشانی نیست
 زلفت حست پایوس بعد مرون هم
 بخاک تفت ما هیچ کس گذارنداشت
 خفتگان بزم نقویر انداز خود رفتگان
 گردم صبح قیامت هم در این محفل شب است
 خاکم بسره دیرب در گشته ام تا بار بدم از نظم کاروان گذاشت
 گر بروی توزه لیخا نظری وامی کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکند
 سراپای تو باشد غنچه پسان از پس نشاط افزا
 صدای خنده از واکردن بند قما خیزد
 خاک ترم بیدیه آینه سرمه شد عشقم بنور مرده دیدار رسید به
 آرزو نرخ در چاک خودت بالا کن زلف خوبان موس شاه خریدن وارد
 بنیز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد باوی
 ز برک بس بخت زانه ز نخسیرتی آبد
 ووزخ شود اشریه تر از سینه باو در زون عاتق نشد هر دو بر آید

تند و پر شور و سپیدست ز کبر سدا آمد	می کشان شده که ابرام و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر	ببین قدر ز من خاک سار می آید
ذکر تو سر مرایست که خاموشی آورد	یاد تو دارونی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو	آن قطره شراب که بهوشی آورد
عقل هست سرا سیمه تراز عاصی محشر	کز عشق تو ام شور قیامت بس افتاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت	که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دما می با نسا شد هیچ غم خواری

ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب بجد از ترحم
سز شکم کند تر گلوی گریبان
رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سوره بشان حسن است
خطت که بر او شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است
صاحب طبع متین محمد امین که پیام خود تخص میکند اسمی است
صاحبش از بهند و در بلد و محمد پور عرف ارکات مدنی پیام داشته رفت
زنته بسعادتت طراز مت نواب سعادت الله خان ناظم کرمانک
شرف شسته بعبده میرنشینی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز
دوید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تنفیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با وقت قرین باشد

اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سر مست نشسته سردی سدید لطف الله احمدی که وطن

شرفش خط پاک با کرامت ذات پالوشش طبع بیاس فقر و

فنا و مقیم خلوت کده توکل و استغنا بوده در اوسطه نمانی عشر این دار

فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی ضنگ تو آمد بجان نشست

آری برستی همه جامی توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ علام حسین امداد که اصلش از بهمن

پور است تحصیل کتب درسی و مشتق سخن خدمت میرزا و بگرامی نموده

و از ارادت مندان سلسله عالییه قادریه بود و آخر الامر در سنه ۱۲۸۷ سبوح و ثمانین

و دهه و الف بار بقا شتافت این چند بیت از اوست

بر کسی منظور دارد آبروی خویش را

در گره بستن نداند آنچه بوی خویش را

از حرف سبک نیت ارم گوش گران را

پروانه سوخت آخرا از گرمی زبانی

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را

کل کند از باطن صاحب دلان بی قصدی

چون همزند از کس سخن به بیدر کرده شو

بر حرف شمع رویان نتوان فربخ خوردن

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
 خلف الصدق میر عبد الواحد ذوقی است سخن سیرت و صفای سیرت
 موصوف بوده و از طبع موزون سخن سنجی و دقیقرسی معروف آنرا لام
 در ۱۸۹۰ تسخیر و تمانین و دانه و الف بعالم بقا خرامید از وست
 و انشد آن فتنه جور از سر بر و گره باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام در این راه مزین
 پیداست که شمع پیش پای خود را بی شمع دیگر نمی تواند دیدن
 صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص با یک او
 هفتش از بهمان است پدرش احمد علی خان مخا به نقد علی خان که از اقارب
 شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بخشش آب خورد و ارد
 هندوستان گشت و در عهد نواب آصف جاه که سالها به یوانی
 بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان
 پور هشتم پشاده عالم ایجاد گشاد و بعد عروج به خارج لیاقت ثابته به
 مصاحبت نواب مدوح اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله
 ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بختاب موروثی نقد علی خان و خدمت
 دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزان آخر الامر در ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مائة و الف
پایه امن فنا کشید از افکار اوست

در هر حکبری هست خراش سخن ما
الماں ترش است ترش سخن ما
پیرگشتی دهو سه های جوانانه بجا است
صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است
نفس در کسنگ گریز حقیقت گوهری نوای
بدیای چون رود غواص دم در خوشین درود
چالاکان نگاه تو نازم که سوی من
دیدم چنان که چشم ترا هم خبر شد
سری پیرانی در مجلس مادوش بود
چشم از دیدار روشن بود لب خاموش بود
ز کس چیزی گرفتن بهتم بس تنگ می دانه
کف دستم را استغنا کجا رنگ خاکیرد
نکته سخن طرد از میخیر حسن انبیا را که صلش از کرنا تک
است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ تسعین و مائة و الف جهان فانی را

گذشته از اوست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد گرد سینه پیکان ترا
پسنده نکتة سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می
کند پیر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخت گوی صاحب
طبع نیکو بود در ۱۱۹۵ خمیسین و تسعین و مائة و الف راه آخرت
پیموده از اوست

جان نباید داد چنین را بر چنین زانو که آن دخل بجا میکند در بیت ابروی شما

رومی اودیم نمودم خود را غوغای خویش را

صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویش را

قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است

بیکد از من تا نمایم تر دماغ خویش را

معتوق ز هر کس که بود حرف شنونیت | بلبل خورد عجم که گلش گوش کبری شست

در گهستان آمد رنگ از رخ گلها پرید | از برای غنچه لبیان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آفر اصفهانی

موقف تذکره استشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجسمه و دل درد

انگیزش شعله انگیزه انگران فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد

و اشعارش ستر ناسر جگر دوز در ۱۳۱۶ از ریح و عشرين و ایه و الف قدم در دایره

شهو و نهاده و او اضره ثانی مشعر صراجل چراغ حیاتش را با باد فنا داده این

چند شعر از آتش زار طبع اوست

مرا گر زنده کردی گشتی از شکم جهانی را

القدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا

چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

دما خورشیدی و مساز چون من نالوانی را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی کوه نیستا

تا کی ز چهار نیم از کوی خود ای کاش

بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی

شب بگوشت چورس زمانه مرغان سپر	ناله بی اثر از مرغ کز قمار من است
شد آسکا رز کم ظرفی حرفیان راند	و گرز پیر مغان آنچه گفت نهان گفت
مرا عجز و ترا بسید اددادند	بهر کس آنچه باید داد دادند
گوان کردند گوش گل پس آنگاه	ببیل رخصت فریاد دادند

مترس ز راه شهیدان که کنان سپهر
گشاده دست تو در پای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت
علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بگرامی که صلش از واسط
است و بگرام مولد و منشاد او ذات شریفش در عاقل است عشر
و ماته و الف از خلوت کرده عدم روبه بقعه شهود آورده نسب و الایش
به عیبی موتمن الا شیبال بن زید شهبه بن امام زین العابدین رضی الله
عنهم منتی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر تقی
محمد گزانه و با کتاب بقیه علوم عقیدیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات
از جد مادی نمود علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی و میر سید محمد خان خود
فراغ بهم رساند و در سلسله عالیپشتیه بجلقه ارادت میر سید نطف الله
احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادی خود در عمر هجده سالگی
باتفاق میر عظمت الله بخرسری بشاهجهان آباد کشید و با قامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدید و فواید عدیده باز
 بوطن رسید سپس باراده طاقات خالی خود میرسد محمدشاه جهان آباد و لاهور
 و طمان و اوج و بهر عبور کرده به سیستان که از متعلقات سداست فایز
 گردید و بتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت منیرشاهی
 و وقایع نگاری داشت نیابتاً چهار سال بهمانجا گذرانیده بوطن رسید
 از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادگاه اله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر
 داشت و تخم این تمنا از منی در مرزده خاطر میکاشت احرام عزیمت
 مجاز بر میان جان بسته از وطن برآمد و در آشنای راه از نواب آصف
 جاه بر خورد و این رباعی

ای حامی دین محیط بود و احسان حق داد ترا خطاب آصف شایان
 او تخت بدگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعب رسانا

گذرانیده از زاد و راه جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوراً با مکن
 منیر که در کعبه معظّمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی تحصیل علم حدیث
 برداشته و در مدینه متوجه از شیخ محمد حیات شدی نه صحیح بخاری و صحاح
 حاصل ساخته و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ هجری
 و امانه و الف وارد و کن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید
 مانده در خبزه بنیاد اوزنگ آباد طرح اقامت انداخته پادمان عزت

کشید کمال ذاتی و صفاتی مزج خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
 شایقان میگشود و در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم بیتی میافراشت
 و بنظم پروازی و سخن طرازی کوس خوش ادواتی می نوشت صاحب تصنیفات
 فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
 که در نعمت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال رپوده الحق در مملکت
 هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لالی آبدار نشاید
 عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر
 ماه ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پایتین مزار حضرت امیر
 حسن دهلوی قدس سره آمد این چند بیت از طبع نقاد او است

بر آرزو بسم اللہ تیغ خوش مقالی را	مسخ کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهره	دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای پیشش دل	جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما	گیرا تر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرائی مجنون عشق می خیزد

که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابشتم ز ره روان تنها | که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنها

نخست خون چمن ز نغمند گل چینان | زلفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگر چه خاک شدم اضطراب من باقی است

که چرخ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر چهره ان پاپوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست لبست

چون نظر افکنند بر محراب ابرو دست لبست

ناز پرور طفل من مشتاق کما زاری نکرد

حیرتی دارم چسان از تیر مرغان شست لبست

از کجا آموخت آن ناآشنا حرف وفا

عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست

همچون فیل که شکوه هندوستان کند

این قدر هست که دو دواز قفسی میآید

جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد

گواهوان حرم را حرم شبان باشد

آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

در کاکل تیان دل بدخو فغان کند

بلبل سوخته را نیت نشانی پیدا

سری کشتن عشاق یار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد

چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد

فرایم گشت سامان بلا طرح قیامت شد

قیامت بر زمین یک سرو قد بالید قیامت شد

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلگیری کند چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند بر نفس بحال دگر
 پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
 نواز دگر با سنگ اثر تار نفس بیل
 دهد بر غنچه خاموش را شور جرس بیل
 روز قیامت هر کسی در دست گیر دنامه
 من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در غل
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام
 مرید سلسله گیسوی دراز تو ام

کجا بمی کنه صبیری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد و آستین من

که باشد از مروت دورره بر کاروان بستن

میگر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از غلجیال زرین ز پور آن سرو سبزی کرده

بیایش بوسه ز نور شید و قالب را تهی کرده

دل بر شمع بریتابی پروانه می سوزد چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجای شمع

کجا دستی معطل تا ببنده چشم بسمل را که دارد بر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوانی دارم در زاویه ضول جانی دارم

اما محبت رسول الثقلین در سینه بهشت دل کشانی دارم

وله

کس را خبری نیست چه آید فردا | شیر نگی قدرت چو نماید فردا
نومید مشوز مشرده عالم غیب | شب عالم است تاجه زاید فردا

وله

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را با آبی شکند
بر ناله حسرتی که منطلوم کشد | در ناخن شیر نیتانی شکند

این رباعی در مرثیه بر او ر خود گفت:

تار نفسم گسته شورم بردند | بازوی مرا شکت زورم بردند
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند
سروفتند دقیقه سخنان نظم گستر نورالدین محمد خان بهادر
متخلص به النور که از بنا بر نواب نورالدین خان بهادر شهید پوه از بلند
فکر تان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت
ر پوده مشمول عنایات نواب والا جاه جنت آرام گاه و مورد تفضیلات
موفور نواب عمدة الامرا بهادر مغفور پوده مقتضای حسن سلیقه و شرط
لباقت از پیش گاه حضور نوابین مخفورین اکثر اوقات سر انجام خدمات
لایقه می نمود و در سنه ^{۱۲۱۲} اثنا عشر و ما بین و الف در مدراس راه آخرت پیمود
گویند و دیوان ضخیم دارد در اول النور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اول بملاحظه در آمد

فیض با در پرده دار و الفت بی طاقان | صحت سیاه می آید بکار آینه را
دل ز کیسوی توشه مخوریشانی با | کرد در کار جنون سلسله ضاینها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان برد

بلائی طاقت فرما شد شیرین بیاینها

ز بی و ماغی تمکین کیت زاری ما | صدا نکرد چو سیاه بمقاری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

طفال شکم رسیده می آید

سینه از بسکه وحشت آباوست

یارب مگر آن آفت جان است دین باغ

گل بخود و ز کس نگران است دین باغ

غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک

اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش و هم

اگر بنال نمی گشت تر جان بلسل

زبان چاک گریبان گل که میدانت

من از خال نه زلف بتان بسیاری ترسم

دو بالای کند تاریکی شب ظلم ظالم را

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نابطلی المدنی

که صلش از بیجا پور است و لادش در دیو پور ۵۵۵ الذثمان و خمین و مانه

و الف واقع شده ذات هاینوشن کلی فضایل و کمالات آراسته بود و بود

با وجودش بفتون عجیب و غریب پیراسته سرد فتر ارباب فضل و کمال

سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

ز چشم تو نه بر اسم اگر چست بود | اولی ز زلف تو ترسم که سخت بوداکی است

ششخ در خمخانه با هر مست یاری می کند

ظاہر ابا دخت رزخواست کاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود

آیتہ النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من برگز نشد آنگاه کس | بر هزار بکیسان گویا چراغم کرده اند

شده است کشته نماز تو زنده جاوید | بنختر تو مگر آب زندگانی بود

بچوچه تو زمین گیر شد بزرگ غبار | اگر چه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش

میکدازد همه شب شمع بدد سوز خویش

در نگاه من کدام آینه رو گرم رم است

کز خیالش مشق بیتابی کند سیاب اشک

ضعیف طاقت هوئی ندارم گل افسرده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرن کردم

نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دین آخر

ز دم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

شوزبختی مرا بین که باین قرب بنوز تلخ کام از لب شیرین شکر پاد توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چین بسین

ز فکر آن دهن چون غنچه آفروده خاموشم

بسردارم ز سودای نگاهش شور صد محشر

نفس وزد و بخود صور قیامت گز کشم هونی

مخض آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار تهری من

توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه عیسی توان گفتن

که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من

نگین حدیقه خوش کلامی مسیر امداد علی بلگرامی مرد خوش

خلق و فهمیده و بنکت سنجی و نظم بردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته

از اوست

بغم مردیم و نسکرمانه کردی کاش می کردی

سپا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

علاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مستماتا آقا بیگ که دختر نتر

قزای خراسانی که بخدمت محمدخان ترکمان بعهدہ مہتری رکاب خان خاص
 اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست
 زہش یاران عالم ہر کراویم عنی دارد
 ولاد یوانہ شو دیوانگی ہم عالمی دارد
 جلوه افروز بزم نازک ادائی مسماۃ تونی آتوں منکومہ ملا بقائی کہ
 بکلام دل فریب شکار جانہامی نمود و باشعار ابدار دلہما از دست میر بود
 طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملا بقائی را کہ مقتد عیب
 امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی
 این رباعی فرمود۔

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شدہ از لو چونی پشت مرا
 گوشت لبوی اودی خواب کنم | بیدار کند بضر ب انگشت مرا
 در جواب آتون پیر گفت

ہم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا
 قوت ز چنانکہ پا تو اند برداشت | بہتر بود از پشت دو صد مشت مرا
 نوگل گلشن ادا بندی مسماۃ آرزوی سمرقندی کہ در تن
 جمال عدیم المثال بود و سخن پروازی شیرین کنم و نازک خیال بین بخت
 از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رهت گزید و مانری چنان رویم که دیگر بگردمانری
 حرف الباعده - صدر آرای ایوان والامقامی سلطان
 العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل
 و کمالاتش در عالم شتم و صفت گزاتش از آفتاب مشهور تر
 اوصاف ذات با برکاتش از محیط بیان بیرون و از توصیف خرق عادات
 کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه
 و علی اباء السلام است و خرق خلافت از دست آنجناب پوشیده
 این بسیار بعید می نماید چه ما بین وفاتین یک صد و سیزده سال است
 شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب
 صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی روح از روح حضرت بایزید استفیض است
 بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ هجری و تین و تین بقدر دوس برین آرمید این دو
 رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره اشکده عجم بدلا خط رسید

ای عشق تو کشته عارف و معانی را | سودای تو گم کرده نگو نامی را
 شوق لب میگون تو آورده بیرون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره بجوی بد نامی باد		از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست		کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرانی مولانا کمال الدین بنانی که اصلش از بهرات
 است بتز دستى طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده
 و خیالات بلند و افکار دل پسند داد و نظم گسترى داده بکسب کمالات
 مقبول خاطر علماء روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعراى نامدار آنسر الامر
 بنوف امیر علی شیر که یک کونزنجیدگی روداده بود رو بپاوراء النهر
 نهاد و صین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشى در سنه
 ثمان عشر و تسماة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست
 ز سر بر آنکه سیه کرد چشم یار مرا | پو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
 اگر دتم رسیدی در لحد بهر سنگ خاک خود | ز شوق تو می زدم بر سینه اندوه ناخود
 ترانه تکر محل است بر لباس حریر | شده است قطره خون منت گریبانگیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم

که هر جا کم شد او را بر سر کوی تو می بینم

سخن سازم دره جانب کوشش فلکم

تا به تقریب سخن چشم برویش فلکم

ز بد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفاز من که شد بیگانه با هر کس که کردید آشنا از من

گداخته صدیقه سخن سنجی و نکته دانى خواهی شهاب الدین شهاب

کوهش از کرمان است پدربزرگوارشش خواهی شمس الدین محمد از پیشگاه

سلطان تیموریه بعد از وفات سرفرازیه با داشته و در زمان یکی از آنها
 که بسفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چنانچه در امر وارید گران بها
 بنظر سلطان گذراینده از آن وقت ملقب بمروارید گشت و خواجه
 شهاب باوصاف حمیده معروف و خصایل پسندیده موصوف
 بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل
 شاهزاده فریدون میرزا غلی عزت و احترام داشت و باین بهر حشمت و
 اجلال بیشتر بوازی حاصل صلحا و فقرا نظری نگاشت گویند که سوای تقضا
 و غزلیات شنوی مولس الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست
 بعد از وفات سلطان انزو اگزید و در هر ات ۹۲۲ هجری شان و عشرين و
 تسعمات بدر البقا آرمیده از اشعار ابدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
 ولی در غدر خواهی جان دهم گم زندگی باشد
 درین فکرم که با خود چه می زایل و فایا بم
 ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه گزیر که وفا بوز میدل من غیر نومیه ی از و بیچ نشد صل من
 صاحب فکر بند و طبع رسا ابو الفتح بهرام میرزا رضعه صدق
 شاه اسماعیل صفوی است لطف کلام حسن خط در عهد خود شهرت

داشت و در ۹۵۴ هجری در ۲۰ اردیبهشت و تسعاًه دنیا می فانی را گذاشت این

دور باغی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور

کردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پوسته بفکر ناصوا بیم همه

در پرده ظلمت و حجابسیم همه | از شومی نفس در غدا بیم همه

نواسخ کلام دروانگیزه مولانا عبدالباقی از ابالی تبریز که

در ویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یکمانه بود و طبع موزون

داشت و در اوسط ماده عاشق رخت رحلت از جهان برداشته این

دور باغی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | در مانده اضطرار خویشم چه کنم

دور است ز حیر اختیارم اما | بچور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ موس ساکن | خود بینی و خود فروشی آغاز کن

مگر کام دلت نشد سیرستیز | از بهر نیاز آه ناز کن

مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جهان هست در نظم پردازی یگانه عصر بود در آغاز شباب سینه اوسط
 مازعشر راه آخرت پیوده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیانه ام امروز
 گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مر اسبیه کنی
 رولق افروز بزم نقادی خواججه غیاث الدین محمد بزمی استر

آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مانه عاشر به عالم عقبی
 نخرامید و این یک رباعی از دهنظر رسید

نایم جاشیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بلخی تو کنند
 از خلق مگر بزم من رسوا که مسباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از افتاد سادات نظر است
 و در اصغرها نشان شو و نمایافته اکثر اوقات خدمات دیوانی سرفرازی
 داشت صاحب دیوان است در اوسط مانه عاشر وفات یافت

این بیت از اوست.

هیچ میدانی چه با ای سرو قامت میکنی

می کشی وزنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی پیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار

دولت بهالیونی و اکبر لیست پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود پیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت و تحصیل علم رسمی برداشت و در عمر شانزده سالگی
 بهارگاه به بلخ رسید و نوازشات و مراسم خسروی کامیاب گردید
 و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر
 الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری مصل
 ساخته بخرات رسیده بدست ناهنجاری در سنه ۹۶۸ ثمان دستین و تسماة جام
 شهادت کشید تا بوجه او را بشاهجهان آباد آورده بخاک سپردند
 و بعد چندی بر طبق وصیت بمشهد مقدس رسانیدند این دو بیت از
 کلام اوست -

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | ما را بزبان قلمی یاد نه کردی
 آباد شد از لطف تو صد خانه ویران | ویرانه ما بود که آباد نه کردی
 ناظم خوش کلام ملاحاجی بهرام که کمالش از بخارست در فضل و
 کمال پسندیده علماء آند یار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای
 نامدار و از پیشگاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او فرمات
 عاشره نور و عالم بقا گشته این بیت از اوست

یک چشم زدن خافل از آناه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم
 واقف رموز نظم آرائی | شیخ بهاء الدین محمد عالمی بهائی
 که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمده بسبب کمالات مشتغل گردید

و در تفهیم و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبداللہ یزدی و
ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بہرسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد
بالیستہ و مہارت شایستہ داشت و از تصانیف خود در ہر فن رسایل
عدیدہ گذاشت و لحد سیاحت بلاد عرب و شام لاجراق عجم آمدہ شاہ عباس
ماضی صحبت اورا عنایت می انگاشت آخر کار در سنہ ۱۳۰۰ شمسین و الف
رخت اقامت ازین جہان برداشت این چند بیت از مثنوی نامان
حلو او یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبای مایہ اقبال من	مرحبای پیک فرخ فال من
فارغم کردی ز قید ماسوا	مرحبای عندلیب خوش بوا
رو بہر بنم نہرا آتش کدہ	ای نواہای تو نار موصدہ
کامی از جانب بستان حی	مرحبای بلبل دستان حی
تاوردیوار با آید بوجد	بازگو از نجد و از یاران نجد
بازگو از یار بی پروای مسما	بازگو از مسکن و مساوی مسما
عہد را ببرد و پیمان را شکست	آنکہ از مانی سبب افشا دوست
از پی تسکین دل حرفی بگو	از زبان آن نگار تنہ خو
درہ مہر و وفا می زد و قدم	ای خوش آن دوران کہ گاہی ترکم

شب که بودم با هزاران کوه درو سر زبالوی غمیش بنشسته فرد
 جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نومیدی دیدار او
 آن قیامت قامت پیمان شکن آفت دوران بلای مردوزن
 فتنه ایام و آشوب جهان خاسوز صد چومن بی خانمان
 از درم ناگه در آمد بی حجاب از رخ چون مهر افکنده نقاب
 کاکل مشکین بهوشش انداخته وز نگاهی کار عالم ساخته
 گفت ای شیدا دل مخزون من وی بلاکش عاشق مفتون من
 كيف حال القلب في فراق الفراق
 گفتش والله قلبی کایطاق
 یک مک نشست بر بالین من رفت با خود بر عقل دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عسل خواه و صد نیش مخور
 از نعمت الوان شهبان دست بردار خون دل عسل بپوه و ز روش مخور
 دل داده سخت دانی با قرق خان از احقاد امیر نجم ثانی که در
 عهد سلطنت جهانگیر پادشاه به بند بر خود منصب عظمی عزت و اعتبار بهرسانید
 و در اوسط ماته حاوی عشرفوت گردید این بیت از او منظم در آمده
 غالباً در میند زلف او طلسمی بستند هر دل آواره کا نجارفت دیگر برگشت

پسندیده ارباب سخن چندر جهان بر زمین که صلش از اکبر
آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دوم جلوس
شاه جهانی بعهد سترک وزارت مباحی گشته مسلک بود و بغیض
تر بیتش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار
شاهزاده داراشکوه بعهد فشی گومی مأمور گردید و چرب زبانی و طلاقت
لسانی رفند رفته رتبه مصاحبت بهم رسانید روزی شاهزاده بعرض اعلی
حضرت رسانیده که چندر جهان شاعری خوش گوشت امیدوار است
که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاه
با حضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت
بعرض رساند

مرادلی است بکفر آشنا که چنین بار بکعب بردم و بازش برهن آوردم
شاه دین پناه خسیلی بر آشفقت افضل خان شیرازی خوراً

بعرض رسانید

خر عیسی اگر به مکه رود چون پاید منوز خراباشد

باری فی الحمد غضب پادشاهی فریشت از آنجا که بوسید عیسی
شاهزاده روشناس در بار پادشاهی گشته بود در سال بیست و نهم
شاه جهانی بنو گری سرکار شاهی مقتدر و مباحی گردیده و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهمه رسانیده و بعد از رنگ آرائی
 شاه عالم گیر مصدر نو از نشات فراوان بمقرر خدمات نمایان گشت آخر کار
 از نو کمری استغفا نمود و در شهر بنارس که معبد منو و است رحل اقامت
 انداخت و بر ریاضت بروفق راه و رسم فرقه خود پرداخت و در سنه ۱۷۳۳
 ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمین جیانش را سوخت از اشعار

کم ز ساده دلی سد دیده مژگان را	بمشت نفس نتوان بست راه طوفان را
چگر فشان شده ام باز جای آن دارد	کدال از کیم دامن و گریبان را
پیرگز ز کردنگا هی بسوی ما	کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
همیشه آب گهر با گهر بود و مسائ	نشد ز دیده مادور آب دیده ما
اقاب من چو روی خود نمود آینه را	آب و تاب دیگر از تابش فرود آینه را
از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان	تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست
کی گرفتار محبت میل آزادی کند	خاصه آن صید یکد بر فتراک خود صیاد بست
سزاند در تپه صبح امید کرد برون	کیک دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درانی بر نخاست
 عالی گم گشت و از جانی صدانی بر نخاست
 مابدریای غم افتادیم بلای بر نخاست
 خوش فرو فرستیم و دست آشنای بر نخاست

<p> نیز ز نجر خون از کس صدانی بر نخواست که آب چشم تو از بهر آبرو کافیت غور ظلمت شب های انتظار شکست و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت چون مو بروی شعله بصدیج و ناب سوخت چندان بلند که دل آفتاب سوخت شب سیاه مرا جلوه سحر پیداست </p>	<p> یاد دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند اگر ز دیده رود آب دیده منت دار خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت دارم دلی شکسته که بر آتش فراق آن آتش نهفته که در سینه داشتم بسوز عشق زهر موی من شر پیداست </p>
--	--

نداره هیچ باک از نیت آلوده دامانی

که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد

بر آرد با همجو برگ تازه روزی ز سر شاخ گل

کسی کو با چو طفل غنچه سرور پیرین دارد

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

<p> چو گل ز نخت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار ز فونی دارم نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>	<p> چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهدیای شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سرایه جانش </p>
--	---

او اثر ماته حادی عشرتاراج قنارفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته
ازوست۔

آنکه کج بهرستم نخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل مایه ترا
دقیقه سنج صحیفه نکتہ دانی میرزا صدر ابینا کیلانی که مرد خوشنویس
و صاحب طبع نیکو بود این رباعی از او بنظر در آمده

گر مرد در ہی جزره بیچون نروی | از جاه حق بکرو افسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقه ذکر دوست بیرون نروی
منتخب دیوان سخن دانی میرزا محمد تقی پرول اندجانی که

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت
او اثر ماته حادی عشرت قدم بدار آخرت نهاده این دوبیت از او بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چون بچون بر سر | رایگان نیست که شاید زنجیر شدیم
قترن راست چو ویران شدن آفرینش | پر دل بهره و ابسته تقریر شدیم
زنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بنیش کشمیری

که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادبندی مضامین از کلامش هویدا است
او اثر ماته حادی عشرت جهان گذرا گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل بر کشم چونی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر چشم تر رسید | پس این وادی بدریا میرود دیوانه ترا

ز ابرو چشم مستت یار می مادیان ترکی

کوبر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

خنده چون غنچه گره شده لبشادی ما	بی تو گردید قفس گلشن آزادی ما
در غلاف ماه نو وارد نهان شمشیرها	از فریب چرخ در هر صورتی لبش
آتش از سر بجای آب گذشت	بی تو ما را از سوز گریه پوشش
عشق تو که هر روز برنگ گرم خست	طرح چینی ریخت ز بهشت غبارم

ز رویش خانه آئین سامان دگر دارد

پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید

از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

مردم دیده مانیز زبانی دارد	بیش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
----------------------------	-------------------------------

الماس کمربسته مژگان تو باشد	یا قوت غلام لب خندان تو باشد
-----------------------------	------------------------------

از ابروی خویش چو دریا لبها لبم	هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
--------------------------------	----------------------------

روزی که شد بحرف الف آشنا لبم	سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
------------------------------	-------------------------------

ز حص گر همه اعضا شوند دندانم	چو آسای خودم رزق دیگران بیش
------------------------------	-----------------------------

بصد تمکین گذشت از من که استغای ناز است این

شدم خاک پیش من هم که آئین نیاز هست این

از لبس که جا بیدیه مردم گرفتند	هر کس که دید آئینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سرخوش	که مبادا رسدم سر زلش خار کسی
رشته آه بانگشت نفس می بندم	که زیادم نرود زلف گره گیر کسی
سر آمد اقران و امانل رفیع خان بازل	که صلش از مشهد
است چون میز انجود پدرش وار و هندوستان گشته	ولادتش در
شاه جهان روداده رفیع خان از وابستانگان	دامن دولت عالم گیری
است از پیش گاه پادشاهی بگومت سرکار بانس	بریلی مفتخر بوده
کلامش بجزه و رنگین و اشعارش مطاع	و دانشین است در ۱۱۲۳
ثلث و عشرين و مائة و الف جهان فانی	را گذاشته از کلام اوست
اشب چو شمع ریخت ز بهر تازموی ما	هر گریه که بود گره در گلو می ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوت است	قطره بگل شبنم و در قدر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید	گر شکفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم	منکه از ملک عدم با خود دلی بروا شتم
تخم اشکی ز تخم چیدم گلی رسوائی	دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چو نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو	بم گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان ز بیدی از من که بخواب هم نیایی

بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بجهت رای بهیم که از قوم کفر است آبا و
 اجدادش بسراجم عهده قانون گوئی قضیه پنهان که از اعمال سرکار چون من
 مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضا را بهیم بدرد عشق هندو پری
 متلاشده نقد جمعیت را بقمار مختبش باخت و ترک لباس کرده در زمره
 پیراکیان که از فقرای هندو اند در آمدور مسادی حال مشق سخن سرخوش
 می گذرانند و بوزونی طبع در نظم پروازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
 شویات متعدده در قصص فقرای قوم هندو بسک نظم کشید و دیوان
 غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۳۲۲ هجری
 مات و الف راه عدم پیوده از کلام رندان اوست .

در فضای عشق جانان بو الهوس را بنیت

هر سری شالیته سنگ و نر ای دار نیت

مرا ابرو کمانی می کشد در بر ولی ترسم

که این در بر کشید نه پوناوک دورم اندازد

همچون از جیب دل خورشیدی آید برون

و چه چه جاد است این که خورشیدی آید برون

سرور پستان طریقت تذو بیابان حقیقت قدوح اکابرو

عاشق چهره اعدا در سیدل کوشش از قوم ارلاس چغتایی

است و ولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش کجوت
 فضایل و کمالات متنوعه آراسته و طبع هایلونش بحلیه فنون عجیب
 و غریب پیراسته در نظم پروازی قدرت تمام داشت و بانشاطی
 طاقت مالا کلام نسایم النفاست قدسیرایش گلشن سخن را آب و
 رنگی تازه بخشیده و مشاط فکر بلندش بکمال لطف و حسن چهره آرائی
 عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف و زکای فطرت
 معروف بود در اوایل حال ببلایزمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالم گیر
 پادشاه شتافته و منصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از مدبا بحضور
 شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا لشود او فرمود که قصیده
 در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش باقرایش منصب
 و مرتبت ممتاز فرمایم میرزا بجز و اصغای این خبر بنوگری خیر یاد گفته
 در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید و لقیه حیات مستعار
 بکمال توکل و استغنا با ضرر سایند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
 کشیده و قطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه تعالی
 فرط عزة و اعتبار امر او ارکان سلطنت را مستخر و منقاد وی فرموده که
 هر یکی لاسیما نواب شکر اللہ خان با جمیع خویش و اقارب خود آشفته
 محبت و اعتقاد میرزا بود و نواب نظام الملک آصف جاه در شحر

نسبت تلذز میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت
 با استقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر می رسید خود می نشاند
 غرض که از او آخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان
 بر سلطنت بختش مشرف میگشتند آخر الامر در سنه ۱۱۳۳ شلت و
 نشین و ماتة و الف بعالم بقا فرامید و در صحن خانة خود واقع شاه جهان
 آباد مدفون گردید میر عبد الوالی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر
 قبر میرزا حاضر شدم شعرا می شاه جهان آباد جمع بودند کلیات میرزا
 را بر آورده و به محفل گذاشتند من باین بیت که آیا از آمدنم میرزا
 خبری دارد از گشادم سر صفحه این بیت یافتیم
 چه مقدار خون در عدم خورده باشم
 که بر خاکم آئی و من مرده باشم
 همه یاران دیدند و بگرامت میرزا معترف گردیدند این چند لالی
 آبدار از بحر طبع والاکی اوست
 ستم است گریه است کشد که بگشت سرو سمن در
 تو ز غنچه کم نه و میوه در و دل گشایچمن در
 بیدل از یاد خویش هم فرتم که فراموش کرده است مرا
 حکیت از راه تو چون خاشاک در آید شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش

ولم در خون طپید و گفت پاس آشنایها

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل | پوشیده برگه دست آورد دل ما را

بر بی سامانیم وقتت که شور خون گرید | کوهستی گر کنم پیدانمی یا بزم گریبان را

مردم ام اما ز آسایش همین بی بهرام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

اما خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها

که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با وج کبریا که پهلوی عجز است راه آنجا | سروئی گری اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نقاش زحمت خط و حال القدر کش | بایک شید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | همان سلی اشود بی پرده گر محفل شوی پیدا

بستی کشیده است تیغ بر گلشن | کوزه بر لب گل نیم بسمل افتاده است

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت | امید بکوی تو همان خاک نشین است

بفکر بیهوشم نقد نیز نماند | بیس در غم مستقیم چه حال گذاشت

توان بیکسی این شد از مصرت دهر

سوم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفره طبعان را دوروزی پیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پا است

تتم زیند لباس تکلف آزاد است	برنگی بپیرم خلعت خدا داد است
کینه در طبع ملائیم نکند نشو و نما	فارغ از جوش غبار است زینکه نرم است
گم بر آماز صدف گوهر اسیر رشته است	
خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است	
مردم فکر قیامت دارد	آرمیدن چه قدر دشوار است
موج جنون میزند اشک پریشانیست	نال بدن یخلد بسمل شرکان کیست
رشته امواج راعتمه نگردد حباب	آبله در راه شوق مانع جولان کیست
برگ سازم جز با جوم گریه بنیاب نیست	
خانه پیشی که من دارم کم از گرداب نیست	
درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد	
دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است	
حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند	وصل میخواستم آینه بستم دادند
مطلبی که بود از هستی همین آزار بود	زیند در کج عدم آسودگی بسیار بود
رود ارد چو برادر زنتک رسوائی	گراز الضاف پرسی محتسب هم دشمنی دارد
کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد	
کو بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد	
یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو	منزل آسودگی از مایه سی فرسنگ مانده

تغافل چه نجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی مادیده باشد

خانی است رنگ بهار سرشکم | ندانم پای که غلطیده باشد

من نمی گویم ز بیان کن یا بفرمود باش

ای ز فرصت بهخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و پانی فرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجای نرسیدیم

دیدم انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست

چشم میگردد عرق تا من نگاه می کنم

خاکم بس که بی تو بگشایم نه سوختم | گل شعله زورشش جهت و من نسوختم

ای محبت که انتم بس کن | نفسی بود باختم بس کن

چنین گشته است کسیتیم من | که چون آتش از سوختن زلیستم من

یاد رفت و من چون نقش پای خاک افتاده ام

سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی

پیدل به تن خاک شدی لیکت حال | در خاک نشینی و بر آن در نه نشینی

رباعی

یایب ز می شوق ایامی بفرست | در ظلمت او یام چراغی بفرست

پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | برخاتم دل نگیمن داغی بفرست

گیرم که سر برت ز بلور و لیشم است
 وین مسند قائم و مسند سنجاب
 تا در کف نیستی عنانم دادند
 چون شش تمام راحتی می جستم
 بر صبح که درهای فلک باز کنند
 مردم قانون جستجو ساز کنند
 قوال فلک بست گیرد و ف مهر
 دنیا طلبان پازون آغاز کنند

عذیب گلزار نازک بیانی میز را با قرصا هانی ک شاعر

پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت در باغی از کلامش بنظر در آمده.

خیال حال او مرغ و لیم راقوت می گردد
 بر خیزد لانا له و سر یادی کن
 از یاد خدا ز رفتن نیم نفس
 بر خیز تو هم یک نفسش یادی کن

در سیف ادا بندی بدلیح سمرندی که در علم تاریخ و
 متما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود به مالک
 دکن رسیده در بلده جنیر اجرت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت

از اوست

ترا ای گل چو خندان صدم در بوستان دیدم
 ز شبنم غنچه بار آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظیمت اللہ بیچب کر خلف
 ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است انصاف صوری و معنوی آراسته
 و انصاف پسندیده پیراسته بروش اسلاف بر جاده قناعت
 ثابت قدم و مذاق توکل و استغفار اسخ دم بود در نظم پروازی طبع رسا
 و فکر آسمان پیاداشت کلام دلپذیرش دروانگیز است و اشعار
 بی نظیرش دلاویز ترند کرمی بسفینه بنجر از تالیفات دوست احرکار
 در ۲۲۰۰ اشعار و اربعین مائده و الف باط هستی پیچیده و در دلی
 بخوار روضه متبرکه سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
 سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی داور ما
 تا یکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
 یکدم ای ظالم بگرد خویش تن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا سیرتی کن | بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
 سلاوت ریزد از کنج دالیش سخت قیسم | مباد اطوطی خط سر برون آرد از آن لب
 این قدر بزره چپ و راست دویدن عیبت
 چاک کن سینه خود را سر راهی در یاسب

کیست که ز گردش چشم تو بجائی نرسد | آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قرح نوشی گذشت

این قدر شادم که عمر من بی بهوشی گذشت

قد خمیده پیران بچند میگوید | که عمر بارگران گشت و بر افتاده است

زنگ شبات نیست درین گلشن دوزخ | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و در رفت

کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از رسیدن باز اسادی و از شوخی هنوز

میزند چون شمع بر قدخوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در هر نگاه دوز بحال تمام کرد

زبان گفتار باید بست گردل صابونهای | که این آینه را از تر زبانی زنگ میگیرد

تا نغمزه تو خنجر بیداد بر کشید | هر کس که سر کرد فدای درد سر کشید

کار و نپاد گرفتاری بود همزنگ زلف | و اکنی که عقده بند و گر پیدا کند

ز هم نمی گسدرشته تماشا میم | ز بسکه با ننگ او نگاه می پسیم

از صف شرکان خونریزش ننگ آید برون

چون سوار یک تازی که سپاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین

وقتی آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او ننگه ستانده می آید برون | همچو بهوشی که از می خانه می آید برون